

به نام آنکه هستی زاوست

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل بیست و دوم : سرزمین سرخ

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

خورشید به تازگی غروب کرده بود. ابرهای خاکستری، بر روی سرتاسر لندن پخش شده بودند و هر آن ممکن بود بارش برف آغاز شود. سرمای زمستان به سرحد خود رسیده بود و دیگر نمی توانست سردتر شود. سرما به حدی بود که سطح رودخانه‌ی تایمز را یخی نازک پوشانده بود. چنین سرمایی، در طول قرن گذشته، اصلاً ثابته نداشت. همین امر باعث شده بود که خبرهای هواشناسی، بعد از خبرهای حوادث، پر طرفدارترین بخش اخبار را تشکیل دهد. هر روز، زمان پخش اخبار، مردم در اطراف هر تلویزیون و یا رادیو ای که پیدا می کردند جمع می شدند و با دل هوره و هراس به سخنان گزارشگر، که خبر مرگ همشهريانشان را اعلام می کرد گوش می دادند و آرزو می کردند نام آشنایان یا اعضای خانواده‌ی خود را در آنها نیابند. لندن به شهر خطرناکی تبدیل شده بود. بعد از ساعات پایانی روز و تاریک شدن هوا، دیگر کمتر کسی به خود جرات می داد تا از خانه اش خارج شود. میزان رو به رشد جرم و جنایت، مردم را خانه نشین کرده بود. هیچ کاری از دست حکومت مرکزی و یا ماموران پلیس بر نمی آمد. پارلمان، بارها نخست وزیر را تحت فشار قرار داده بود تا کاری بکند، اما او نیز نمی توانست لندن را از شر این بلای شیطانی خلاص کند. شهر اشغال شده بود. موجودات شیطانی و مرگ خواران با آزادی تمام در سطح شهر پرسه می زدند و به هر کس و هر چیزی که می خواستند، حمله می کردند. خیابان ها تبدیل به زمین بازی آنها شده بود. قدرت در دستان آنها بود. زیرا بیشتر جادوگران ساکن در پایتخت، آنجا را ترک کرده بودند و به نقاط دیگر کشور گریخته بودند. گاهی اوقات درگیریهایی میان مرگ خواران و محفل در گوشه و کنار شهر رخ می داد که با انفجارها و خرابی های زیادی همراه بود. دولت، این کارها را به گروهک های تروریستی نسبت می داد و از جامعه‌ی جهانی، تقاضای کمک فوری کرده بود. اما زمان کمک گذشته بود.

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

بعد از سقوط وزارت خانه ، حملات بر روی سنت مانگو و بانک جادوگران متمرکز شد . با تلاش محفل و باقی مانده ی سربازان وزارت خانه ، آن دو نقطه هنوز به دست آنها نیفتاده بود . ولی زمان شکست نزدیک بود . مرگ خواران از نظر تعداد ، بسیار بیشتر از محفل بودند . این جنگ به زودی به نفع تاریکی پایان می یافت . برای همین ، به دستور مارکوس ، تمام مجروحین وزارت خانه و محفل از سنت مانگو به نقاط سری و امن دیگری منتقل شده بودند تا در صورت سقوط ، خطری آنها را تحدید نکند . وزیر جدید سحر و جادو ، یکی از مرگ خواران بود . روز بعد از به قدرت نشستن ، مساحبه ای اجباری با مطبوعات ترتیب داد و به آنها گفت در صورتی که خواسته های آنها را برآورده کنند ، هیچ کسی صدمه نخواهد دید . و در صدر خواسته هایشان ، تسلیم شدن و تحویل دادن هاگوارتز به آنها بود . این مسئله با مخالفت شدید مبارزین مواجه شد و از آن زمان ، حملات و درگیری ها شدت گرفت . آنها نمی توانستند به هاگوارتز حمله کنند . همان روز اول ، چند ساعت بعد از حمله به وزارت خانه ، به هاگوارتز نیز حمله کرده بودند ، اما هیچ پیشرفتی نداشتند . حفاظ ، به خوبی در برابر تمام آنها مقاومت کرد و آنها را وادار به عقب نشینی کرد . ولدمورت از این اتفاق خیلی عصبانی بود . برای همین به سربازانش دستور داده بود برای رام کردن مبارزین ، تا جایی که می توانند از مردم عادی پایتخت را قتل عام کنند . آنها نیز دستورات را اطاعت کردند و قتل عام در لندن به اوج خود رسید . محفل نیز برای محافظت از مردم ، سربازانش را در اطراف شهر پخش کرده بود و هر روز درگیری ای میان این دو گروه رخ می داد . مردم عادی به چشم خود مبارزه ی میان آنها را می دیدند ، ولی آن را باور نمی کردند . شایعه ای در لندن پخش شده بود که نوعی گاز توهم زا در لندن پخش شده است که موجب دیدن توهمات قوی می شود . این شایعه کار محفل بود . بدلیل اینکه خبری از بخش اسلح حافظه ی وزارت خانه نبود ، آنها مجبور بودند با پخش چنین شایعاتی و اقدامات اندکی که

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

خود می توانستند بعد از نبردها انجام دهند ، این مسئله را به نحوی پوشش دهند . گروه زیادی از جادوگران ، بعد از سقوط وزارت خانه به محفل پیوسته بودند . اما بخاطر نداشتن آموزش لازم درباره نبرد ، محفل مجبور به برگزاری کلاس های آموزشی شده بود . هاگوارتز دیگر یک مدرسه نبود ، بلکه پایگاهی بزرگ برای تعلیم جنگجویان بود . به دلیل زمان طولانی آموزش ها ، مجبور بودند برای مدتی با همان تعداد اندک نیرو سر کنند و منتظر روزی باشند که از نظر تعداد نفرات به مرگ خوارها برابری کنند .

بیشتر کشته شدگان در لندن را بی خانمان ها و اوباشی تشکیل می دادند که به هشدارهای دولت مرکزی توجه نمی کردند و بعد از غروب خورشید ، در سطح شهر پرسه می زدند . با این حال ، در یک محله ، این میزان ، بسیار کمتر از سایر نقاط بود و آن هم محله ای بود که بزرگترین دشمن ولدمورت ، آن را به عنوان محل زندگی انتخاب کرده بود . هری ، دو روز بعد از تصرف وزارت خانه متوجه ی این موضوع شد . و آن هم از روی مه غلیظی بود که به تازگی در حال گسترش در شهر بود . مهی که او به خوبی می دانست از چه نشئت می گرفت . دیوانه سازها . در زمانی که وزارت خانه با قدرت فعالیت می کرد ، این موجودات به طور محسوسی از لندن خارج شده بودند . اما حالا با بازگشت آنها ، مه و سرمای خاصشان همه جا را فرا گرفته بود . زمانی که از موضوع با خبر شد ، به سرعت تمام جادوهای دفاعی ای را که بر روی هتل گذاشته بود ، چند برابر کرد و نقاطی از محله را که می دانست محل تجمع اوباش است ، با جادوهایی خاص ، طلسم کرد تا دیگر کسی به آنجا نزدیک نشود و به این صورت از تجمع مردم در ساعات پایانی شب در محله ، جلوگیری کرد . شب هنگام نیز زمانی که خورشید پایین می رفت ، از هتل خارج می شد و برای جاسوسی ، به اطراف وزارت خانه می رفت ، مرگ خواران مهم را زیر نظر می گرفت و گه گاهی نیز ، عده

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

ای از آنها را از دور خارج می کرد . برای همین مجبور بود صبح ها تا نزدیکی های ظهر بخوابد و همین امر برنامه هایش را به هم ریخته بود . جین از دست او عصبانی بود ، زیرا دیگر او را برای گردش از هتل بیرون نمی برد . تنها کاری که هری کرده بود ، این بود که با جادویی ، ماری و برادرش را قانع کند که بیرون خطرناک است و بهتر است برای مدتی خانه را ترک نکنند . مسئولیت بازی با جین به عهده ی آینا افتاده بود . پرنده با کمال میل این کار را می کرد و اجازه می داد هری به کارهای مهمتر خود برسد .

چند شب پیش ، زمانی که برای انجام تحقیقات هتل را ترک کرده بود ، متوجه ی یک سگ سفید شد که در آن اطراف پرسه می زد . به نظر چیز ساده ای می آمد . اما هری می توانست چیز عجیبی را که درون آن بود حس کند . با خود فکر کرد که شاید آن هم یکی از سربازان ولدمورت باشد . برای همین جادوی ضد آپارات را بر روی خیابان هتل و چند کوچه ی نزدیک به آن انجام داد . کار سخت و خسته کننده ای بود ، اما برای امنیت بیشتر به آن نیاز داشت . بعد از آن ، کمتر سگ را در آن اطراف دید .

دسته ای جوان ، تا ساعات پایانی شب در یکی از بارهای مشهور لندن درحال عیش و نوش بودند . صاحب بار ، هر بار که به آنها نگاه می کرد ، چیزی زمزمه و بعد به ساعتی که در آن نزدیکی بود نگاهی می کرد . چیزی به نیمه شب نمانده بود . در این زمان بحرانی ، هیچ کسی تا این ساعت از شب بیرون نمی ماند . یکی از لیوان ها را شست و گوشه ای

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

گذاشت تا خشک شود. سپس به سمت تنها مشتریانش حرکت کرد. ۸ جوان ۱۷، ۱۸ ساله بودند که لباس‌های یکدست سیاه پوشیده بودند. شاید لباس یکی از گروه‌های راک بود؟ مهم نبود. زمانی که به آنها رسید، هیچ کدام متوجه‌ی حضور او نشدند، جز یک نفر. یکی از آنها در گوشه‌ای دورتر از سایرین نشسته بود. مست نکرده بود و در تمام این مدت، تنها نوشیدنی‌های مجاز سفارش داده بود. برخلاف دوستانش که تا خرخره خورده بودند و حتی حس نوک انگشتانشان را نیز از دست داده بودند. بر روی میزشان ده، بیست لیوان بزرگ خالی مشروب بود که همگی تا قطره‌ی آخر خالی بودند. نگاهی به جوان هوشیار کرد و بعد به پشت یکی از آنها زد. زمانی که جوان، با چشمانی خمار به سمتش چرخید، با جدیت گفت:

- فکر نمی‌کنید دیگه دیر شده؟ تو این دوره زمونه نباید تا این ساعت بیرون بمونید.

جوان شروع به خندیدن کرد. باقی آنها نیز که دور میز نشسته بودند، به یکدیگر تلنگر می‌زدند و با دست، صاحب بار را نشان می‌دادند. تنها جوان هوشیار بود که نمی‌خندید. او آرام سرش را به اطراف تکان داد و با سر به او فهماند که بهتر است از آنجا برود. مرد نیز که متوجه‌ی موضوع شده بود، بدون گفتن چیزی، از آنجا دور شد. جوانی که صاحب بار با او صحبت می‌کرد، رو به سایرین گفت:

- این دیوونه دیگه از کجا پیدا شد؟

و بعد لیوان نیمه پرش را تا آخر، سر کشید. جوان هوشیار از دور گفت:

- بهتره برگردیم. ممکنه ارباب عصبانی بشه.

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- آره . می دنم . دراگو مالفوی چابلوس !

- بهتره مواظب حرف زدنت باشی . وگرنه بد می بینی .

جواب همکار مستش را داد و از جایش بلند شد . نگاهی به سایرین که با تردید به او و همکارش نگاه می کردند ، کرد و گفت :

- همین حالا راه می افیم . وگرنه بد می بینید .

و به سمت صاحب بار که به او و تاثیری که بر روی سایرین داشت ، نگاه می کرد ، رفت . به او که رسید ، دستش را درون ردای مشکیش کرد و پول همه را حساب کرد . زمانی که از او دور می شد ، صاحب بار گفت :

- مراقب بیرون باشید . خیلی خطرناکه .

بدون توجه به او از بار خارج شد . سرمای بیرون آنقدر شدید بود که مجبور شد ردایش را به دور خود بپیچد . چند لحظه ی بعد ، همکلاسی های سابقش و همکاران تازه اش مست کرده از کافه بیرون زدند . سرمای هوا ، بیشترشان را هوشیار کرد . اما چندتایشان هنوز مست بودند . از آنجا راه زیادی تا وزارت خانه که حالا یکی از پادگان هایشان شده بود ، نبود . و در ضمن نمی توانستند با آن حال درست آپارات کنند . برای همین شروع به قدم زدن کردند . چند خیابان بالاتر ، یک دسته دختر هم سن و سال آنها ، با نگرانی از آن سوی خیابان می گذشتند . گویی آنها نیز در جشنی مشابه بودند و قصد برگشت به خانه هایشان را داشتند . یکی از جوان های مست ، اشاره ای به آنها کرد و گفت :

- هی بچه ها . بساط حال امشبمون جور شد .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

و بعد به سمت آنها حرکت کرد. در بین راه نیز چوبدستیش را بیرون کشید. دیگران نیز نگاهی رد و بدل کردند و با چوبدست‌های کشیده به راه افتادند. در نگاه تک تکشان شرارت و شهوت موج می‌زد. مرگ خوار اول، چوبدستیش را به سمت یکی از دخترها گرفت و با صدایی بلند فریاد زد:

- هی کوچولوها. این وقت شب بیرون چکار می‌کنید؟ اینجا خیلی خطرناکه.

و تکانی به چوبدستیش داد. همه‌ی آنها از زمین جدا شدند و به دیوار پشت سرشان برخورد کردند. طناب‌های نامرئی، دست و پای آنها را به دیوار چفت کرد تا نتوانند فرار کنند. آنها که به شدت ترسیده بودند و از اتفاقی که افتاده بود سر در نمی‌آوردند، فریاد زنان کمک می‌خواستند. مرگ خواران نیز با صدای بلندی می‌خندیدند و آرام آرام به سمت آنها حرکت می‌کردند. زمانی که اولین نفر به آنها رسید، نور طلسمی درخشید و مرگ خوار، چندین متر به عقب پرتاب شد. سائرین با هوشیاری‌ای که بخاطر حمله پیدا کرده بودند، اطراف را به دنبال مهاجم جست و جو کردند و او را یافتند. دراکو، با چوبدستی کشیده و چهره‌ای بی‌روح، به مرگ خواری نگاه می‌کرد که سعی می‌کرد از روی زمین بلند شود. زمانی که توانست بر روی دو پایش بایستد، با خشمی بی‌مثال، چوبدستیش را به سمت دراکو گرفت. دیگر کسی جیغ نمی‌کشید. حتی دخترها نیز به آن دو نگاه می‌کردند. با خشم فریاد زد:

- چه غلطی کردی؟ احمق بی‌شعور!

اما هیچ طلسمی اجرا نکرد. او قبلاً نیز با دراکو درگیر شده بود و همان دفعه‌ی قبل فهمیده بود که در حد و اندازه‌های او نیست. می‌دانست که خیلی از مرگ خواران بزرگسال

نیز به پای او نمی‌رسند. او معلم فوق‌العاده‌ای داشت. دراکو بدون توجه به او، چوبدستیش را به سمت دخترها تکان داد. طلسمی که آنها را ثابت نگه داشته بود، از بین رفت. زمانی که متوجه شدند می‌توانند فرار کنند، با بیشترین سرعتی که داشتند به سمت انتهای دیگر خیابان دویدند و در پیچ یکی از کوچه‌ها ناپدید شدند. دراکو نیز بدون آنکه به مرگخوارهای عصبانی توجهی بکند، گفت:

- وقت این مسخره بازی را نداریم. باید سریع برگردیم.

جوان خشمگین، فریاد زد:

- فکر کردی کی هستی، ها؟ تو نمی‌تونی به ما دستور بدی.

- شاید حالا نه. اما یه روزی می‌تونم.

جوان تکی به زمین انداخت و گفت:

- اون روز روزیه که باید از روی جنازه‌ی من رد بشی.

چشمان دراکو برقی زد که همه آن را دیدند. لبخند کجی زد و گفت:

- من همین حالا هم می‌تونم این کارو بکنم.

جوان لحظه‌ای صبر کرد و بعد گفت:

- فکر می‌کنی از پس همه‌ی ما بر می‌یای؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

دراکو از او چشم برداشت و به سایرین نگاه کرد. در نگاه تک تک آنها تردید وجود داشت. لبخندی زد و گفت:

- شاید. آگه بخوای می‌تونیم امتحان کنیم.

می‌دانست که آنها قبول نمی‌کنند. یکی از درس‌های جاسوسی، پی بردن به احساسات حریف از روی حالت چهره است. چیزی که دراکو آن را به خوبی آموخته بود. در دل تمام آنها تردید بود و ترس. آنها جرات یک درگیری را نداشتند، حتی با تعداد زیاد. زیرا از دو چیز وحشت داشتند. اول آنکه می‌ترسیدند شکست بخورند، دوم آنکه اگر هم می‌بردند، با سوروس اسنیپ طرف بودند. او کسی نبود که، حتی مرگخواران با تجربه هم، به خود جرات رویارویی با او را بدهند. برای همین، هیچ کدام اقدامی نکردند. مرگ خوار خشمگین نیز که این را حس کرده بود، دشنامی داد و بعد، به سرعت از سایرین فاصله گرفت و زیر لب با خود غر غر می‌کرد. دراکو نیز لحظه‌ای به سایرین خیره ماند و بعد به دنبال او به راه افتاد. هنوز بیست متری حرکت نکرده بودند، که سایه‌ای بلند روبروی آنها بر روی خیابان افتاد. به آن توجهی نکرده، به راه خود ادامه دادند تا اینکه مردی را در تاریکی کوچه‌ای دیدند. بیشتر صورت و بدن مرد درون سایه بود. ولی از روی قسمت‌هایی که دیده می‌شد، مشخص بود که یک جادوگر است. گوشه‌ی ردایش در آن تاریکی نیز دیده می‌شد. مرد، با صدایی سرد و بی‌احساس، رو به آنها گفت:

- این موقع شب خیلی خطرناکه. نباید بیرون باشید.

جوانی که جلوتر از دراکو حرکت می‌کرد، از روی عصبانیتی که پنهانش کرده بود، چوبدستیش را کشید، اما اقدامی نکرد و با تشر گفت:

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- بهتره بری گم شی . وگرنه اتفاق بدی برات میفته .

- من قصد ندارم جایی برم .

جوان خشمگین ، چوبدستی را بالا آورد و به سمت مرد گرفت . در آخرین لحظات ، متوجه ی چوبدستی کشیده ی مرد شد . خواست به دوستش اخطار دهد ، ولی دیر شده بود . طلسم سرخی از چوبدستی جوان بیرون جهیده بود و به سمت هدف حرکت می کرد . بر خلاف انتظار ، طلسم چند متر جلو تر از صاحبش ، ناپدید شد . مرد نیچ نیچی کرد و گفت :

- نیچ نیچ نیچ . اربابتون باید بهتون یاد می داد همین طوری به کسی که نمی شناسید حمله نکنید .

همه ی مرگ خوارها هوشیار شدند . چوبدستی هایشان را بیرون کشیده و آماده ی هر نوع درگیری بودند . همه به کنار دوستشان که اولین شانسی را امتحان کرده بود ، جمع شدند و به صورت یک نیم دایره ، راه مرد را سد کردند . دراکو درست مقابل او ایستاده بود و با دقت به حرکات و رفتارشان نگاه می کرد . از او پرسید :

- تو کی هستی ؟

- یه دوست قدیمی .

- جزء مرگخوارایی ؟

صدای خنده ی سریعی شنیده شد و بعد :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- من خودمو با اون ارباب احمقون درگیر نمی‌کنم .

- چطور جرئت می‌کنی به

یکی از آنها سعی کرده بود مرد را طلسم کند ، اما قبل از آنکه حتی طلسمی را اجرا کند ، چندین متر به عقب پرتاب شد و در اثر برخورد با طلسم بیهوشی بسیار قدرتمندی ، از هوش رفت . مرد پوزخندی زد و گفت :

- تعصب شما همیشه کار دستون می‌ده .

- بزنیدش .

بعد از آنکه مرد یکی از آنها را از پای درآورده بود ، آنها خشمگین تر شده بودند . یکی دستور حمله داد و سایرین نیز شروع کردند . چندین طلسم به سمت مرد شلیک شد . اما او اندکی عقب رفت و در تاریکی کوچه ناپدید شد . طلسم‌ها مسیر خالی را پیمودند و به دیوار انتهای آن بن بست برخورد کردند . در راه ، نور طلسم‌ها ، کوچه را روشن کرد . هیچ چیزی در آنجا نبود . چند نفر از مرگ خوارها ، به سمت جلو حرکت کردند . زمانی که فهمیده بودند کوچه بن بست است ، با خود خیال کردند که او را گیر انداخته اند و او در جایی مخفی شده است . دراکو اخطار داد :

- صبر کنید . ممکنه یه تله باشه .

دو نفر از آنها نگاهی رد و بدل کردند و ایستادند ، اما نفر سوم به حرف او توجهی نکرد و به محدوده‌ی تاریک کوچه نزدیک شد . با از بین رفتن طلسم‌ها ، کوچه یک بار دیگر در تاریکی فرو رفته بود . زمانی که ابتدای فضای تاریک نزدیک شده بود ، دستی از درون

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

تاریکی به سرعت بیرون آمد و یقه‌ی ردای او را گرفت. از روی ترس فریاد بلندی کشید و سعی کرد خود را آزاد کند. اما دست، با قدرتی غیر طبیعی او را به درون تاریکی کشید. مرگ خواران که از دیدن آن صحنه شکه شده بودند، یک بار دیگر سیلی از طلسم‌ها را به آن سمت فرستادند. اما این بار نیز کسی در کوچه نبود. هیچ خبری از مهاجم و همکارشان نبود. وقتی کوچه دوباره در تاریکی فرو رفت، صدای خنده‌ای شنیده شد و بعد، مرد شروع به حرف زدن کرد:

- فکر کردید می‌تونید از پس من بریاید؟ نه نه نه برای شما خیلی زوده.

دراکو پرسید:

- تو کی هستی؟ از ما چی می‌خوای؟

- گفتم که . یه دوست قدیمی . اومدم تنبیهتون کنم . نباید اون کارو با اون دخترا می‌کردین .

یکی از جوان‌ها که به نظر می‌رسید ترسیده بود، گفت:

- ما که ولشون کردیم رفتن؟

- درسته . اما اگه دوست قدیمی من دراكو نبود ، الان اتفاق بدی براشون افتاده بود .

همه‌ی نگاه‌ها به سمت دراكو چرخید . حتی خود او نیز متعجب بود . دوست قدیمی؟ او

که بود؟ یعنی او را می‌شناخت؟ این بار، با صدایی آرام‌تر و محکم‌تر، پرسید:

- تو منو از کجا می‌شناسی؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- من بیشتر شماها رو می‌شناسم. بچه‌های کله‌پوک گروه اسلیترین که فکر می‌کنن با مرگ خوار شدن قدرتمند شدن. این یه مسئله‌ی ژنتیکی بین شماست که همتون بی‌مغر متولد می‌شید. فکر می‌کنید حالا به قدرت رسیدید؟ فکر می‌کنید می‌تونید از پس من بر بیاید؟

دراکو در فکر فرو رفت. پس مهاجم، یکی از هاگوارتز بود. شاید یک محفلی بود؟ یا یک دانش آموز سال هفتمی که از مدرسه بیرون آمده بود. اما کدامشان؟ کدام یک از آنها این همه قدرتمند بود؟ در ذهنش هیچ نامی وجود نداشت. پرسید:

- اسم تو چیه؟

چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد تا اینکه یک نفر از تاریکی بیرون آمد. او هم یک جوان بود. البته، چند سالی بزرگتر به نظر می‌رسید. صورتش را اصلاح نکرده بود و ته ریشی داشت. چشمان سبزش، خیلی برای دراکو آشنا بود، اما چهره‌اش، اصلاً آشنا نبود. ردای مشکی ضخیم و گران‌قیمتی پوشیده بود که تنها خانواده‌های پولدار می‌توانستند آن را تهیه کنند. باز هم در بین افراد پولداری که می‌شناخت، هیچ‌کس به او شبیه نبود. همه‌ی چوبدستی‌ها او را هدف گرفته بودند، اما کسی کاری نمی‌کرد. همه منتظر نتیجه‌ی بحث میان دراکو و مهاجم بودند. حس کنجکاوی، آنها را مجبور کرده بود در این شرایط مناسب، هیچ کاری نکنند. مهاجم لبخند سردی زده بود و به دراکو خیره مانده بود. به آرامی گفت:

- خودت حدس بزن. مالفوی.

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

جرقه ای در ذهنش زده شد. لحن تلفظ فامیلش، یک جور خاص بود که تنها یک نفر به آن صورت آن را ادا می کرد. دشمن همیشگی‌اش در قلعه و بزرگترین رقیب ارباب جدیدش. اما این امکان نداشت. جوانی که روبروی او بود، تنها در چشمان سبز، با هری ای که او می شناخت اشتراک داشت، نه در چیز دیگری. کاملاً مشخص بود که او خیلی تغییر کرده است. اما چطور؟ چوبدستیش در دستش لرزید و با صدایی متعجب پرسید:

- چطور ممکنه؟ هری پاتر؟

نگاه همراهانش از روی مهاجم چرخید و به بر روی دراکو متوقف شد. او مهاجم را چه خوانده بود؟ هری پاتر؟ همین غفلت کوتاه برای هری کافی بود. با سرعتی که دراکو اصلاً انتظار آن را نداشت، چوبدستیش را بالا برد و به سرعت آن را از یکی به سمت دیگری نشانه گرفت. هر بار، قبل از آنکه نوک چوبدستی شخص بعدی را هدف بگیرد، طنابهایی نامرئی از چوبدستی اش بیرون می آمد و همراهان دراکو، یکی پس از دیگری بر روی زمین می افتادند. پاها و دستانشان با جادو بسته می شد توانایی حرکت را از دست می دادند. زمانی که دراکو متوجه شد تنها او و هری سر پا هستند، هری تکانی به چوبدستیش داد و چوبدستیه سایرین را جمع و به سمت انتهای کوچه ی بن بست پرتاب کرد. حالا فقط آن دو بودند. دستان دراکو هنوز می لرزید. او نمی توانست به پاتر صدمه بزند. این یکی از شروطی بود که محفل برایش گذاشته بود. اما مطمئن بود که پاتر چیزی از آن نمی داند. باید از آنجا می گریخت. وگرنه اتفاق بدی می افتاد. هری خشمگین بود. می خواست بلایی به سر دراکو بیاورد که تا آخر عمر آن را از یاد نبرد. اما احساساتش را پنهان کرده بود. اول باید چیزهایی می فهمید. پوزخندی به همراهان دراکو که با دستان و پاهانی بسته بر روی زمین می غلتیدند، زد و گفت:

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- به نظر می‌رسد وضع سربازای اربابت هر روز بدتر می‌شه .

دراکو با آرامشی ساختگی در جواب او گفت :

- اونا هیچ وقت مبارزای خوبی نبودن .

هری به سمت او برگشت و گفت :

- امیدوارم تو بهتر باشی .

بدون هیچ بحثی ، دراکو اولین طلسم را اجرا کرد . طلسم دواری از چوبدستیش بیرون آمد و به سمت هری حرکت کرد . در بین راه ، به دو طلسم دیگر نیز تبدیل شد و هر سه طلسم همزمان به هری رسیدند . او تا لحظه‌ی آخر کاری نکرد . تنها در آخرین لحظه ، چوبدستیش را به صورت یک نیم دایره ، از پایین به سمت بالا حرکت داد به طوری که برآمدگی آن به سمت طلسم‌ها بود . هر سه طلسم ، حرکت نوسانی سریعی انجام دادند و بعد ، در جهت عکس شروع به حرکت کردند . دراکو که از آمادگی هری جا خورده بود ، با طلسمی مشابه ، آنها را به گوشه‌ای فرستاد و نفرین دیگری را اجرا کرد . قسمتی از آسفالت جلوی هری منفجر شد و تکه‌های سنگ با شتابی باورنکردنی به سمت او پرداب شدند . هری نیز برای آنکه تکه سنگ‌ها سوراخ سوراخش نکنند ، نوک چوبدستیش را اندکی گرداند . دود سیاهی از آن بیرون آمد و زمانی که تکه سنگ‌ها و آسفالت خیابان به درون آن رفت ، از سوی دیگرش ، تنها غباری بیرون آمد . با تکانی به چوبدستیش دود را محو کرد و به دراکو که با تعجب و اندکی ترس او را زیر نظر داشت پوزخند زد :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- جالبه . مثل اینکه تو این مدت خیلی تمرین کردی . طلسمای جالبی بودن . اما بدردت نمی خورن . اگه جواب سوالای منو بدی ، شاید ولت کنم بری . ولی اگه می خوای ادامه بدی ، منم مجبورم شروع کنم .

تردید به سراغ دراکو آمد . نمی دانست چه کند . نه می توانست واقعا با پاتر درگیر شود ، و نه می توانست به او اجازه دهد که هر چه می خواهد بداند . شاید بهتر بود شانش را در مبارزه امتحان کند . پاتر خیلی خوب آموزش دیده بود . اما او هم چیزی کم نداشت . می توانست با طلسم های خطرناک تری به او حمله کند ، ولی نباید او را می کشت . شاید چند ضخم یادگاری بد نبود . در مقابل پوزخند هری ، او هم پوزخندی زد و گفت :

- مطمئن باش نمی تونی به راحتی ازم حرف بکشی .

چوبدستیش را به سمت یکی از چراغ های خیابان که در آن نزدیکی بود تکان داد . صدای مهیب خورد شدن چراغ و لامپ درونش بلند شد و بعد ، تیر به صورتی غیر طبیعی شروع به خم شدن کرد . تنها یک لحظه طول کشید که از زمین کنده شود و همچون نيزه ای که سرش را با شیشه های خورد شده پوشانده بودند ، به سمت هری پرتاب شد . هنوز با هری چند متری فاصله داشت که هری چوبدستیش را به سمت آن گرفت . دراکو احساس کرد جادویی قوی تر از جادوی او درحال غلبه بر طلسمش است . جادوی قدرتمند پاتر ، در لحظه ی آخر از سد جادوی او گذشت و خود بر تیر مسلط شد . دراکو فشاری وارد کرد و تیر چند متر دیگر نیز نزدیک شد . اما بعد ، پاتر اشاره ای به آن کرد و تیر همچون فضایی پرسیعت به سمت آسمان چرخید و از دیدرس آنها دور شد . دراکو اجازه ی رجز خوانی به او نداد و طلسمی را اجرا کرد . لحظه ای اتفاقی نیفتاد و بعد ، در اطراف هری ، آتشی از زمین زبانه کشید و او را در خود فرو برد . هری تکان سریعی به چوبدستیش داد و حباب کوچکی

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

آبی در اطرافش ایجاد شد. زمانی که توانست اوضاع را بررسی کند، تلنگری به حباب زد. کره‌ی آب منفجر شد و تمام آتش را یکجا خاموش کرد. دراکو درمانده شده بود. هر کاری که می‌کرد، هر طلسمی که می‌خواند، همه بی نتیجه بودند. باید چاره‌ای می‌اندیشید. او به تنهایی نمی‌توانست از سد پاتر بگذرد. در بین زمانی که پاتر طلسم‌هایش را خنثی می‌کرد، ارتباط کوتاهی با سوروس برقرار کرد. اما او جوابی نداد. امیدوار بود او متوجه شده باشد. زیرا زمان زیادی نتوانست ارتباط را حفظ کند. پاتر سریعتر از حد معمول از شر طلسم‌ها رهایی می‌یافت. باید کاری می‌کرد که زمان بیشتری داشته باشد. اما چه؟ آنجا یک خیابان خلوت بود و جز خانه‌ها و مغازه‌ها و چند ماشینی که در اطراف بود، چیز دیگری دیده نمی‌شد. باید می‌گریخت. اما به کجا؟ به بالا نگاه کرد. پشت بام!

چشمانش را بست و سعی کرد آپارات کند. اما اتفاقی نیفتاد. گیج شده بود، اما با صدای خنده‌ی هری، متوجه‌ی مشکل شد. پس نمی‌توانست غیب شود. اما راه‌های دیگری هم بود. چوبدستیش را موازی شانه‌هاش گرفت و شروع به چرخیدن کرد. سریع، سریع و سریعتر. تا آنکه از جا کنده شد و همچون موشکی به سمت بالا پرتاب شد. در این وضعیت کنترل حرکات مشکل بود. نمی‌توانست درست در نقطه‌ای که می‌خواست فرود بیاید. اما چند متر آنطرف‌تر، به شدت بر روی سقف خانه‌ای سقوط کرد. به سرعت از جایش بلند شد و با تمام سرعتش به سمت انتهای آن دوید. در حال حرکت سعی کرد ارتباطی با سوروس برقرار کند. اما قبل از آنکه بتواند چیزی به او بگوید، چیزی به دور پایش بسته شد. گویی شخصی بندهای کفشش را به هم بسته بود. با صورت بر روی زمین افتاد و صدای خورد شدن غضروف بینی‌اش را شنید. در زیر صورتش جویباری از خون روان شد. با ضحمت دستش را بالا برد و جلوی بینی‌اش گرفت. با چشمانی تنگ شده از درد، به دنبال

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

چوبدستیش می گشت ، زیرا در لحظه‌ی برخورد ، از دستش رها شده بود . آن را چند متر آنطرف تر دید . به ضخمت و با باهایی که به هم چفت شده بودند ، خود را بر روی زمین کشید تا به آن برسد . دستش را دراز کرد تا آن را بردارد . اما چوبدستی تکانی خورد و از دستان او دور شد . با ناراحتی ، نگاهی به اطراف کرد . می دانست این کار کیست . پاتر با او بازی می کرد . حدسش درست بود . او بر روی لبه‌ی پشت بام ایستاده بود و لبخند وحشتناکی بر روی لب داشت .

- فکر کردی می تونی از دستم در بری . چی شده ؟ نکنه فرار کردن تو خون همه‌ی مالفویاست ؟ باباتم از زندان در رفت دیگه ؛ درسته ؟

دراکو خشمگین بود . اما نمی توانست کاری کند . زورش به پاتر نمی رسید . بدون آنکه حالت چهره اش تغییر کند ، ارتباطی خفیف با سوروس برقرار کرد و تصویری محو از جایی که قرار داشت برای او فرستاد . حالت صورت هری تغییر کرد . لبخندش پر کشید و کاملاً جدی شد . از لبه‌ی پشت بام پایین آمد و آرام آرام به سمت دراکو حرکت کرد . زمانی که به او رسید ، به جلو خم شد و گفت :

- بینم مادرتم مثل تو و پدرت ترسو بود ؟ اونم مثل شما همیشه در می رفت ؟

دست دراکو بی اختیار بالا رفت . چنان شتابی گرفت که مطمئن بود ماهیچه هایش در حالت عادی نمی توانند آن را ایجاد کنند . با تمام قدرت و خشمی که در تمام این سالها از پاتر در دل داشت ، آن را به صورت او کوبید . شدت ضربه به حدی بود که هری به سویی پرتاب شد . دستش را بر روی جای ضربه گذاشته بود و با تعجب به دراکو که از خشم نفس نفس می زد خیره شده بود . اصلاً باور نمی کرد او اینقدر پر قدرت باشد . تعجب ، جایش را

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

به نوعی خشم آنی داد . از همان جا چوبدستیش را به سمت دراکو گرفت و طلسم شکنجه را اجرا کرد . فریاد دراکو در تمام پشت بام پخش شد و گوش فلک را کر کرد . خشم که فروکش کرد ، طلسم را قطع کرد . دراکو ناله می زد و به خود می پیچید . عضلاتش هنوز درد را حس می کردند . هری از جایش برخواست و کنار او زانو زد . با یک دستش سر او را ثابت نگه داشت و با طلسمی چشمانش را باز کرد و به آنها خیره شد . جادویی زمزمه کرد . سیلی از خاطرات از طریق ارتباط چشمیشان در مقابلش شناور شدند . در میانشان گشت می زد و هر کدام را که به نظرش قابل توجه بود ، از نظر می گذراند . در این میان ، خاطره ای وجود داشت که هر بار سعی می کرد بر رویش تمرکز کند ، به نوعی از دستش می گریخت . مانند ماهی شناوری که تا آن را می گرفت ، لیز می خورد و فرار می کرد . حسی به او می گفت چیز مهمی در آن است ، اما دراکو با آنکه ناتوان بود ، به خوبی از آن مراقبت می کرد .

چند لحظه ی بعد ، صدای آپاراتی را در ناحیه ای نزدیک شنید . ارتباط را قطع کرد و دراکو را به حال خود رها کرد . به آرامی به لبه ی پشت بام نزدیک شد و بی آنکه دیده شود ، به پایین نگاهی انداخت . شخصی آن پایین بود . از روی لباسش مشخص بود که مرگ خوار است . اما فقط یک نفر بود . اگر دراکو نیروی کمکی خبر کرده بود ، پس باید افراد بیشتری می آمدند . آن شخص ، به سرعت خود را به پای ساختمان رساند . نگاهی به مرگ خواران دست و پا بسته انداخت که بر روی زمین دست و پا می زدند و تقاضای کمک می کردند ، کرد . با چوبدستیش آنها را آزاد کرد . یکی از آنها به سرعت برق خود را به او رساند و با صدای بلندی فریاد زد :

- هری پاتر هری پاتر اون با دراکو درگیر شد .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

از همان بالا نیز بی حرکت شدن او را حس کرد. می توانست صورت سفید شده اش را تصور کند و به آن بخندد. و بعد، مرد با لحنی آشنا چیزی گفت و تمام افکار هری متوقف شد.

– او نا کجان؟

صدا آنقدر برایش آشنا بود که باور نمی کرد. در اعماق قلبش، چیزی به جنب و جوش افتاد. اراده‌ایی خفته بیدار شده بود و با تمام سرعت به سمت بیرون حرکت می کرد. حتی قدرت آویز هم نتوانست جلوی آن را بگیرد. تنها با یک اشاره اش، قدرت کنترل احساسات آویز را درهم کوبید و به ذهن هری وارد شد. حالا از چشمان اردها اطراف را می دید. تمام لندن از مقابل چشمانش محو شد و تنها صورت آشنای یک نفر جای آن را گرفت. سوروس اسنیپ. آویز هر چه تلاش می کرد، نمی توانست اردهای خشمگین را رام کند. بعد از مدتی کلنجار رفتن با احساسات هری، آن را به حال خود گذاشت و آرام و ساکت به تماشای بلایی نشست که هری قصد داشت بر سر سوروس بیاورد. از همان ارتفاع، همچون عقابی که بر روی سر طعمه اش شیرجه می زد، به سمت پایین پرید. یک دیوانگی محض. اما از دید او، کاری سهل و آسان بود. تنها چوبدستیش را تکان می داد و با جادو، همه چیز را برای فرودش آماده می کرد. همین که به زمین رسید، انفجاری از جادو رخ داد. زمین موجی برداشت و تمام مرگ خوارانی را که به تازگی از بند رهایی یافته بودند، به گوشه و کنار پرتاب شدند. تنها سوروس بود که جادو را حس کرده بود و به سرعت با پرشی خود را از شر ضربه نجات داده بود. همه چیز که آرام شد، به جوانی خیره شد که چند متر جلو تر از او در چاله ای نه چندان عمیق فرو رفته بود و تکان نمی خورد. چوبدستیش را آماده نگه داشته بود و منتظر بود، جنگ آغاز شود. به خاطر اندک غباری که از زمین بلند شده بود و

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

اینکه شب بود ، نمی توانست او را بشناسد . با این حال ، قسمتی از وجودش به او نهیب می زد که جوان را می شناسد . هری لحظه ای صبر کرد تا اثر جادو از بین برود . و بعد ، همچون مرده ای که جان به درونش دمیده شده باشد ، از جای برخاست . به آرامی به سوی سوروس چرخید و به چشمان او خیره شد . بدن سوروس لحظه به لحظه شدیدتر می لرزید . روح ! این چیزی بود که او می دید . جوانی که مقابل او ایستاده بود ، خاطره ای زنده شده از جوانی بود که سوروس او را خیلی خوب می شناخت . خیلی بیشتر از آنچه فکر می کرد .

- این این این امکان نداره !

با پاهای لرزان قدمی عقب رفت .

- جیمز ؟ اما اما تو تو مردی ! من خودم جناز تو دیدم .

هری لحظه ای صبر کرد و از ترس او لذت برد . غذای دلپذیر اژدهای خشمش ، ترس دشمنانش بود .

- پدر من مرده پرفسور .

کلمه ی پرفسور را با تمام تحقیری که می توانست به کار برد . لرزش بدن سوروس از بین رفت . گویی به واقعیت بازگشته بود . لحن صدای جوان با لحن جیمز تفاوت داشت . ولی عمده ترین تفاوت آنها ، چشمان سبز او بود . چشمانی که متعلق به لیلی بود . پس او هری بود . قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید ، هری چوبدستیش را بالا آورد و نفرین سیاهی را در ذهن ادا کرد . از نوک چوبدستیش ، بارانی از پیرهای آتشین رها شد . ترهایی که سر هر کدامشان آتشی روشن بود و نوکشان را به سمی زهراگین آغشته کرده بودند . سوروس لحظه ای جا

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

خورد ، اما بعد دست به کار شد . چوبدستیش را رو به زمین گرفت و شروع به مقابله به مثل کرد . رگبار تیرها که به او نزدیک شدند ، چوبدستیش را بالا کشید . بر روی پاشنه‌ی پایش چرخید و چوبدستیش را از بالای سرش ، به سمت پایین کشید . از نقطه‌ای که چوبدستیش به زمین اشاره کرده بود ، دیواره‌ی فولادین بیرون زده بود و همچون گنبدی ، او را در خود فرو برده بود . تیرها به فولاد سخت برخورد می کردند و به اطراف پرتاب می شدند . آخرین تیر که به سپر خورد ، هری طلسم دیگری زمزمه کرد . شعله‌ای از آتشی گداخته بیرون جهید . قسمتی از آن به چوبدستیش متصل بود و سر دیگر آن همچون ماری پرنده در هوا می لغزید . به سپر که رسید ، چون ماری که طعمه را در دام انداخته باشد ، به دور آن چنبتمه زد و فولاد را در آغوش گرفت . گرما را تا جایی که می توانست بالا برد . حس می کرد که جادوی سپر از بین رفته و فولاد به جویی از مایع گداخته تبدیل شده است . اما طلسم را قطع نکرد . می خواست مرگ خوار را زنده زنده کباب کند . برای همین ، تکانی به چوبدستیش داد و گرما چند برابر شد . با آنکه چند ده متری با شعله‌ها فاصله داشت ، اما از شدت گرما عرق کرده بود . حس می کرد آسفالت کف خیابان در حال تغییر حالت است و استحکام خود را از دست داده است . در ذهن خود سوروس را می دید که در میان آسفالت دست و پا می زند و سعی می کند خود را از فرو رفتن نجات دهد . چند لحظه‌ی دیگر طلسم را ثابت نگه داشت و بعد ارتباطش را قطع کرد . شعله‌ها نیز که دیگر سوختی به آنها تزریق نمی شد ، در هوا محو شدند . دود که بالا رفت ، هری خشکش زد . دیواره‌ی ضخیمی از یخ روبروی او بود . نمی توانست باور کند . در همین افکار بود که یخ ترک خورد و بعد ، منفجر شد . شدت انفجار به حدی بود که تکه‌یخ‌های پرتاب شده ، دیوار مغازه‌های اطراف را همچون دستمال کاغذی سوراخ کردند و فرو ریختند . تکه‌یخی با شتابی باور نکردنی به پیشانی هری نزدیک می شد . چوبدستیش را به سمت آن گرفت و اولین چیزی را که در ذهن داشت

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

زمزمه کرد. یخ درست روبروی صورت او به آب تبدیل شد و بعد به صورتش پاشید. سرد چون خود یخ تمام صورتش را خیس کرد. با گوشه‌ی ردایش صورتش را خشک کرد و به اطراف نگاه کرد. هیچ کسی آنجا نبود. نه خبری از همراهان دارکو بود، و نه خبری از اسنیپ. فکری به ذهنش رسید. سرش به سمت بالا چرخید و آن چیزی را که فکر می‌کرد، دید. در آخرین لحظه، گوشه‌ی شل جادوگری را دید که در پشتبام محو شد. درست به مانند دفعه‌ی قبل که دراکو را به دام انداخته بود، چوبدستیش را به سمت لبه‌ی پشت بام نشانه رفت و طنابی نامرئی را به آن سمت شلیک کرد. زمانی که طناب با جادو به دیوار چسبید، چوبدستی را با تمام قدرتش پایین کشید. همچون فنی که از جا در رفته باشد، به سمت آسمان پرتاب شد. از لبه‌ی پشت بام گذشت و چند متر بالا تر رفت و بعد، به آرامی پایین آمد. سوروس را دید که دراکو را با جادو از روی زمین بلند کرده و به سمت انتهای دیگر پشت بام می‌گریزد. اگر به آنجا می‌رسید، از محدوده‌ی طلسم ضد آپارات او خارج می‌شد و می‌گریخت. چوبدستیش را به سمت میله‌هایی گرفت که در آن نزدیکی بر روی بام رها شده بودند و دست دیگرش را به سمت سیم‌هایی گرفت که از سقف بیرون زده بودند و به آنتنی وصل شده بودند. دستانش را تکان داد و چیزی را که می‌خواست در ذهنش مجسم کرد.

سوروس سعی می‌کرد با تمام سرعتی که داشت خود را به لبه‌ی دیگر بام برساند. اما دراکو دست و پایش را بسته بود. باید مواظب می‌بود تا او بدون آسیب به آنجا برسد. باید سریعاً می‌گریختند. پاتر خیلی خیلی قوی شده بود. از تمام قدرت و مهارتش در جادو کمک گرفته بود تا توانسته بود از شر طلسم قبلی او رهایی یابد. چیزی در کنار سرش زوزه کشید. چند قدم جلو تر از او، میله‌ای با شتاب به زمین برخورد کرد و درون آن فرو رفت.

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

در یک لحظه ، احساس کرد که میله ای دیگر ، به شانه ی راستش برخورد کرد و در آن فرو رفت . دردی غیر قابل توصیف ، ذهنش را فلج کرد . میله با همان شتابی که وارد شده بود ، از سوی دیگر خارج شد و با خود گوشت و قسمتی از استخوان شانه ی او را خارج کرد . چوبدستیش بر روی زمین افتاد و دراکو نیز با سر به زمین خورد . از درد بر روی زمین نشست و شروع به گریه کرد . آنقدر وحشتناک بود که نمی توانست تحملش کند . حس می کرد که باد از سوراخی که در شانه اش ایجاد شده بود می گذرد و خون به شدت از آن بیرون می ریزد . به اطراف غلط می زد و با دست دیگرش سعی می کرد جلوی خونریزی را بگیرد . تا کنون اینقدر خود را درمانده حس نکرده بود . میله ها در اطرافشان در زمین فرو می رفتند و همچون حصاری فولادین آنها را زندانی می کردند . تکه سیمی از ناکجا پیدا شد و به دور دست ها و پاهایش پیچید . سپس ، با فشاری سوروس را از روی زمین بلند کرد و به یکی از میله ها چفت کرد . درد شدت گرفت . بازویش در این وضعیت بیشتر از قبل خونریزی داشت . اشک هایش نیز بیشتر از قبل به زمین می ریختند . در میان دردی که می کشید ، دراکو را دید که بیهوش به وضعیت او دچار شده بود . اما او شانس آورده بود که بیهوش بود و لازم نبود چنین چیزی را حس کند . در ابتدا با خود فکر کرد که پاتر می خواهد زجرش بدهد و او را همان جا رها خواهد کرد . اما هری درد بیشتری را برای او می خواست . آرام آرام به سمت آنها گام برمی داشت تا سوروس بیشتر درد بکشد . و زمانی که به او رسید ، به دور میله ای که به آن بسته شده بود چرخی زد و به او پوزخند زد

- چی شده ؟ پرفسور خیانتکار ما درد داره ؟

روبروی او قرار گرفت و با دست آزادش ، چانه او را محکم گرفت و به سمت خود چرخاند . به چشمان فلاکت زده و خیس از اشک او خیره شد و گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- تو مستحق بدتر از اینایی .

در عین ناباوری هری ، سوروس لبخندی عصبی زد و گفت :

- تو هیچ چیزی نمی دونی پاتر .

هری دستش را پایین آورد و گردن او را گرفت و شروع به فشار دادن کرد . هر جمله ای را که تمام می کرد ، بر فشار می افزود و خشمش را بیشتر نمایان می کرد .

- تو غیب گویی رو به ولدمورت گفتی و پدر مادر منو به کشتن دادی تو بودی که سیریوس رو تحقیر کردی و باعث شدی بمیره تو بودی که دامبلدورو کشتی . فکر می کنی باید ولت کنم بری ؟ نه . امشب آخرین شب زندگیت . کاری می کنم که از شدت درد بمیری .

گردن او را رها کرد و اجازه داد نفس بکشد . قدمی به عقب برداشت و با بی رحمی تمام ، ضخم او را نشانه گرفت . جرقه های پر قدرت برق از نوک چوبدستیش بیرون می زدند و هر کدام به یکی از اعصاب بیرون زده ی ضخم سوروس برخورد می کردند . بدن او به مانند برق گرفته ها بالا و پایین می پرید و محکم به میله ی پشت سرش برخورد می کرد . با خشمی که در ذهن داشت ، هیچ کنترلی بر روی شدت و میزان طلسم نداشت . زمانی به خود آمد که احساس کرد او از هوش رفته است . طلسم را قطع کرد و او را نشانه رفت . با جادو او را یک بار دیگر به هوش آورد . همین که سوروس به هوش آمد ، احساس کرد مغزش در کاسه ی سرش در حال جوشیدن است . احساس می کرد اعصاب نوک انگشتان دست ها و پاهایش داغ شده اند و در حال آتش گرفتنند . این درد فراتر از چیزی بود که با فریاد و گریه و ناله تسکین یابد . سرش طاقت این همه عذاب را نداشت . بی اختیار شروع به زجه زدن کرد

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

و همچون ابر بهار گریست. صحنه‌ی رخت‌انگیزی بود. اما هری بی‌احساس‌تر از همیشه به آن نگاه می‌کرد. از در وضعیت دیگری بود، یا شخص دیگری را اینگونه عذاب می‌داد، حتماً از شدت عذاب وجدان از هوش می‌رفت. اما کسی که روبروی او از درد به خود می‌پیچید، باید منتظر بدتر از اینها می‌بود. سرش را به اسنیپ نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

- این بخاطر این بود که یاد بگیری دیگه برای کسی خبرچینی نکنی. هنوز خیلی مونده.

گریه‌ی سورروس شدید‌تر شد. با صدایی خفه و بی‌توان گفت:

- خواهش می‌کنم. تو هیچی نمی‌دونی. این کارو با من نکن.

اما هری سرش را عقب کشیده بود. نمی‌خواست به اراجیف او گوش دهد. هنوز خیلی با او کار داشت. در ذهنش بدترین و دردناک‌ترین طلسم‌هایی که آویز یادش داده بود را ردیف کرده بود تا هر کدام را بر روی سورروس امتحان کند. حالا زمان آن رسیده بود که سورروس را بخاطر سیریوس مجارات کند. باید بدترین طلسم را امتحان می‌کرد. در زمانی که او به دنبال طلسم مورد نظرش می‌گشت، شدت خونریزی سورس بیشتر شده بود و دیگر خونی برایش باقی نمانده بود. تا چند لحظه‌ی دیگر می‌مرد و درد تمام می‌شد. در همین لحظه بود که لبخند شوم پاتر را دید. هری چوبدستیش را به محل ضخم نزدیک کرد. در میان دست و پا زدن سورروس برای رهایی، چوبدستیش را در محلی که به شدت خون‌ریزی داشت فرو برد. فریاد سورروس بلند شد. هری چرخشی به نوک چوبدستی داد تا در یکی از رگ‌های پاره شده فرو رود و بعد، یکی از پلیدترین نفرین‌ها را خواند. سورروس حس

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

می کرد که مایع ای در حال وارد شدن به بدنش است . چیزی با خون بدنش ادغام می شد و حالتی اسیدی به آن می داد . حس می کرد که از درون در حال حل شدن است . فشار بسیار زیادی بر روی قلبش بود و تعداد تپش آن خارج از حد کنترل بود . چند لحظه ی بعد ، سوزش ها تمام شد . چشمانش سرخ شده بود ، ولی آنها را به هری دوخت . پاتر جلوتر از او ایستاده بود و پوزخند می زد .

- این برای بلایی بود که سر سیریوس آوردی . این نفرین تا آخر عمر باهات می مونه . اونقدر زجر می کشی که مجبور می شی خودتو بکشی .

سر سوریوس گیج رفت . پاتر آینده اش را نابود کرده بود . با تمام توانش فریاد زد :

- منو بکش ! خواهش می کنم . راحتم کن . تو هیچی نمی دونی !

اصرارش بر نادانی او ، هری را عصبانی می کرد . هری با تمام خشمش دو دستش را بالای سرش برد و بی اختیار جادوهایی انجام داد . آسمان تیره شد . صدای رعد در تمام لندن شنیده می شد و باد به شدت شروع به وزیدن کرد . نمی دانست چکار می کند . تنها چیزی که می دانست ، این بود که باید سوریوس را مجازات کند . سوریوس دیگر گریه نمی کرد . بلکه ناله کنان به پاتر نگاه می کرد که روبروی آن در حال انجام کارهایی فراتر از حد تصور بود . خشم هری که کمتر شد ، به سوریوس نگاه کرد و فریاد کشید :

- من هر چی لازم باشه می دونم !

چوبدستیش را به سمت او گرفت و ادامه داد :

- حالا باید بخاطر کشتن دامبلدور مجازات بشی !

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- خواهش می‌کنم . خاطره اول چیزی رو که می‌خوام بین ... بعد .

هری قدمی جلو برداشت ولی هنوز او را نشانه گرفته بود . بدنش می‌لرزید اما مصمم بود تا بلای دیگری سر او بیاورد . سوروس نیز که حس کرده بود او توجهی به حرف هایش ندارد ، گفت :

- من مجبور بودم اون کارو بکنم . آلبوس مجبورم کرده بود .

هری ایستاد . لرزش‌ها کمتر شد ، اما هنوز هم ادامه داشتند . چشمانش گیجی را نشان می‌داد . سوروس از این فرصت استفاده کرد و گفت :

- اون بیش از حد صدمه دیده بود . اگه کاری نمی‌کردم یکی دیگه می‌کشتش . من مجبور بودم کاری کنم تا اعتماد ولدمورت به من بیشتر بشه . کاری از دست من بر نمیومد .

دست هری آرام آرام پایین آمد . هنوز گیج بود . نمی‌دانست معنای جملات سوروس چیست . با حالتی گیج ، گفت :

- منظورت منظورت چیه ؟

- توی غار ، آلبوس صدمه‌ی شدیدی خورد من سعی کردم منصرفش کنم ، اما اون قبول نمی‌کرد می‌خواست خودش این کارو بکنه بعد از بلایی که سر دستش اومده بود ، نمی‌تونستم بزارم این کارو بکنه اما اما اون مجبورم کرد به حرفاش گوش بدم . نمی‌تونستم منصرفش کنم وقتی که از غار برگشتید ، اون اون با نوعی ماده‌ی سمی مسموم شده بود اگه نمی‌کشتمش ، از دردی که

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

می کشید می مرد مجبور بودم برای اینکه دردشو قطع کنم بکشمش خواهش می کنم دیگه عذابم نده راحت کن خواهش می کنم خواهش می کنم .

دوباره گریه می کرد . اما هری به آن توجهی نمی کرد . او در ذهن خود به دام افتاده بود . نمی توانست حرف های سوروس را باور کند . نه ، این امکان نداشت . آرام آرام از آنها دور می شد . آویز توانسته بود از این شُک استفاده کند و یک بار دیگر احساسات او را به کنترل در آورد و حالا ، هری بود که احساس پوچی می کرد . او چه کار کرده بود ؟ او انسانی را تا سر حد مرگ شکنجه کرده بود ؟ او سوروس را نفرین کرده بود که تا آخر عمر درد بکشد ؟ او که بود ؟ یک هیولا ؟ چشمانش به سمت دستانش پایین رفت . او با این دست ها و چوبدستی ، چکار کرده بود ؟ سرش را بالا آورد . سوروس هنوز در حال زجر کشیدن بود . دیگر نمی توانست گریه های او را تحمل کند . تا کنون ندیده بود که او گریه کند . اصلا نمی توانست تصور کند که مرد بی احساسی چون او این چنین بگرید . حتما درد غیر قابل تحملی را می چشید . چوبدستیش را از همان فاصله رو به سوروس گرفت تکان داد . سیم ها از اطراف بدن او و دراکو ناپدید شدند و میله ها نیز از سقف بیرون آمدند و گوشه ای جمع شدند . باید کاری می کرد . اما چه ؟ او که درمانگر نبود ؟ اگر سوروس را به سنت مانگو می فرستاد ، حتما او را می کشتند . چکار باید می کرد ؟

- تو یه جاسوسی ؟

سوروس بر روی زمین افتاده بود و می لرزید . دوباره و با تحکیمی بیشتر پرسید :

- تو یه جاسوسی ؟

سوروس در همان وضعیت سری تکان داد. فکری به ذهن هری خطور کرد.

- آینا.

ققنوسش در مقابلش ظاهر شد. هری اشاره‌ای به سوروس و دراکو کرد و گفت:

- اونا رو ببر پیش آقای نورمن. اگه سعی کرد بهشون آسیب برسونه، جلوشو بگیر. اما اگه خواست کمکشون کنه، ولشون کن و برگرد.

قبل از آنکه پرنده سوروس و دراکو را از آنجا ببرد، هری نگاهی به او کرد. او از همیشه ناتوان تر به نظر می‌رسید؟ چطور به خود اجازه داده بود چنین کاری با یک انسان بکند؟ رویش را از آنها برگرداند و اجازه داد آینا، آنها را به جای امنی منتقل کند.

کریسمس. آتشی در مرکز اتاق می‌سوخت. در درون شعله‌ها، موجوداتی زاده شده از شعله در خوابی غیر زمینی به سر می‌بردند و منتظر فرمانی از سوی اربابشان بودند. تا آن لحظه، کاری برای انجام دادن نداشتند. آنها مامورانی بودند که دستورات را اجرا می‌کردند. سربازانی که همه چیزشان را فدای اربابشان می‌کردند. مدت زیادی بود که بی حرکت منتظر دستوری نشسته بودند تا آنکه فرمان رسید. آوایی از عمق شعله‌ها به گوش می‌رسید که آنها را به وجد می‌آورد. آوای اربابشان.

- زمان ماموریت فرا رسیده. برگزیده را برای انتقال آماده کنید.

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

ده جفت چشم به ناگهان گشوده شد و آتش درونشان با آتش اطرافشان یکی شد. ده برادر با جهشی از آتش بیرون پریدند. چرخ‌های زدند و در قالبی انسانی قرار گرفتند. بزرگترین و قدرتمندترینشان به سمت سایرین چرخید. لبخند بزرگی بر روی صورت داشت و احساس قدرت می‌کرد.

- ولدمورت رو پیدا کنید و به محل انتقال بیارید. من بقیه‌ی کارارو انجام می‌دم.

نه نفر دیگر تعظیمی به او کردند و ناپدید شدند. آخرین برادر نیز قصد غیب شدن داشت که آوایی از سوی آتش به گوش رسید. چشمان سیاهی درون آنها پدید آمد که او را زیر نظر داشت. تا آنها را دید، از ترس بر روی زمین زانو زد و عقب عقب از آنها فاصله گرفت. آنها چشمان اربابش بودند.

- بعد از انتقال، باید حریف رو نابود کنی. پسر رو بکش.

صدای غیر زمینی، دیوارها را به ارتعاش درآورد. گویی حالت جامد آنها توانایی تحمل جادوی صدا را نداشت و مجبور بودند تغییر حالت دهند. ماریو با تمام وحشتی که داشت، سرش را بلند کرد و گفت:

- هر چه ارباب بخواهند، همان خواهد شد.

چشم‌ها که ناپدید شد، احساس کرد فشاری از روی شانه‌هایش برداشته شد و می‌تواند از جایش بلند شود. لحظه‌ای درنگ کرد و بعد ناپدید شد. شب بود و تاریکی همه جا را در بر گرفته بود. او در نزدیکی روحانه‌ی منجمد ظاهر شده بود. هوای آنجا سردتر از سایر نقاط بود و علتش، جادوی خاصی بود که از ماورا به آنجا صراطی کرده بود. جادویی که او برای

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

کارش به آن نیاز داشت. آنجا کاملاً مناسب بود. دستش را تکان داد و موجودی جادویی، روبروی او بر روی زمین ظاهر شد. یک تکشاخ جوان. حیوانی که ماه‌ها پیش در تنها سفرش به جنگل سیاه در کنار قلعه، آن را ربوده بود و برای این لحظه، از آن مراقبت کرده بود. حیوان تا خود را آزاد دید، سعی کرد از دست او بگریزد اما او دستش را بر روی سر او کشید و تکشاخ همچون یک مجسمه خشک شد. قدمی عقب رفت و هر دو دستش را به سمت حیوان بخت برگشته گرفت. کلماتی را می‌خواند که برای نوع بشر نا آشنا بود و هیچ معنای خاصی برای انسان‌ها نداشت. کف دستانش شروع به برق زدن کرد. موجودی ژله مانند سعی می‌کرد از دستان او خارج شود. لحظه به لحظه فشار بیشتری می‌آورد و خود را به سمت طعمه اش می‌کشید. چند لحظه گذشت و بعد از دستان ماریو جدا شد. او شبیه کرم خاکی ای بود که به صورتی غیر عادی رشد کرده بود. بر روی زمین می‌خزید و به سمت غذای لذیذش حرکت می‌کرد. به پای تکشاخ که رسید، سرش را به پای او نزدیک کرد و دندان‌هایش را درون آن فرو برد. خون از محل ضخم بیرون می‌ریخت و ردی از آن بر روی آسفالت خیابان ایجاد شد. کرم ژله ای به مانند یک زالوی گرسنه خون تک شاخ را بیرون می‌کشید و بیشتر و بیشتر از آن می‌نوشید. تنها چند دقیقه طول کشید که رنگ تک شاخ کاملاً پرید. حالا واقعا شبیه یک مجسمه شده بود. کرم، دهانش را از ضخم جدا کرد و شروع به مکیدن خون‌های روی زمین کرد. حالا بیشتر شبیه به یک توپ سرخ شده بود. مملو از خون یک موجود جادویی. ماریو اشاره ای به آن کرد. کرم با سر و صدای زیاد از روی اعتراض از روی زمین بلند شد. با اشاره ای دیگر، کرم بر فراز رودخانه به پرواز در آمد. چند متر که جلو رفت، از حرکت ایستاد. ماریو، شنش را در آورد و بر روی زمین گذاشت. کفشی به پا نداشت و این به نفعش بود. به جلو حرکت کرد و بر روی قسمتی از زمین که آغشته به خون تکشاخ بود ایستاد. خیزی خون را به خوبی حس می‌کرد. حس

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

جالبی نبود ، اما برای او اهمیتی نداشت . دستانش را از هم باز کرد و کف دستانش را به سمت زمین چرخاند . چشمانش را بست و مرحله‌ی بعد را شروع کرد . کلمات ریتم جادویی خود را باز گرفتند . هر کلمه‌ای که بیرون می‌آمد ، پیامدی داشت . صدای فریاد کرم بلند شده بود . گویی در حال متلاشی شدن است . و همین هم شد . چند لحظه بیشتر طول نکشید که کرم به مانند بادکنکی که با سوزن ، دوستی کرده باشد ، ترکید . او از آن کرم تنها برای کشیدن خون تکشاخ استفاده کرده بود ، زیرا اینکار برای خود او خطرناک بود . وجود حقیقی او هیچ رابطه‌ی خوشی با تکشاخ‌ها نداشت . خون فواره‌ای زد و بر روی سطح یخ زده‌ی رودخانه ریخت . ماریو با چشمانی بسته دستانش را به هم نزدیک کرد و به سمت خون زیر پایش گرفت . قطرات از ریز پایش بیرون کشیده می‌شدند و بین دو دستش جمع می‌شدند تا آنکه گلوله‌ای از خون سرخ بین دو دستش تشکیل شد . چشمانش را باز کرد و گلوله را بدون آنکه آسیبی بیند با یک دستش در هوا شناور نگه داشت . با دست آزادش به لکه‌ی خون روی یخ اشاره کرد . جادوی خاص درون هوا را در یک نقطه جوع کرد و بعد ، همچون گلوله‌ای از انرژی خالص به سمت سطح یخ زده‌ی رودخانه رها کرد . یخ شکسته شد و قطعه‌ای از آن به آرامی به سمت بالا حرکت کرد . در حقیقت همان قسمتی که به خون آغشته بود . خون روی تکه یخ در حال حل شدن با یخ بود . تا آنکه به طور کاملاً یخ را آب کرد . سپس ، در هوا پخش شد . به چندین گلوله‌ی کوچک تبدیل شدند و هر کدام در قسمتی شناور ماندند . ماریو نگاهی به آنها کرد و متوجه شد که یکی از آنها از سایرین بزرگتر است . خونی را که از قبل آماده کرده بود ، به سمت کره‌ی بزرگتر پرتاب کرد . انفجار شدیدی رخ داد که تمام آن محله را به لرزه درآورد . آسمان به یکباره تیره و تار شد و بادهای بدون سرچشمه شروع به وزیدن کردند و توفانی در شب کریسمس به پا خاست . شدت باد در بیشتر مناطق به حدی بود که ماشین‌های ثابت درون خیابان‌ها را به حرکت در

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

آورده بود. تیرهای چراغ برق را از جا کنده بود و به خانه‌ها خسارت زیادی وارد کرده بود. این بهای باز شدن گذرگاهی میان دو عالم بود. طبیعت دیگر طاقت تحمل این فشار را نداشت و آن را اینگونه بر سر مردمان خالی می‌کرد. روبروی ماریو چهارچوبی از نور سرخ دیده می‌شد که آرام آرام می‌تپید. این همان دروازه‌ای بود که به دنیای او باز می‌شد. جایی که به آن تعلق داشت. چیزی از آن سو، او را فرا می‌خواند، اما او مجبور بود بماند. وظیفه‌ی دیگری نیز به دوش او گذاشته شده بود. کشتن هری پاتر.

صدای آپارات توجه او را جلب کرد. به سمت منبع صدا برگشت. نه برادرش به همراه لرد سیاه به آنجا آمده بودند. ماریو تعظیمی به لرد سیاه کرد و با دست به دروازه اشاره کرد و گفت:

- زمان ملاقات شما با ارباب من فرار رسیده. در آن سوی دروازه او را ملاقات خواهید کرد.

ولدمورت بی احساس تر از هر زمان دیگری به او نگاه می‌کرد. چند لحظه صبر کرد و بعد، آرام به سمت او حرکت کرد. به او که رسید، نگاهی به دروازه کرد و گفت:

- من افرادی رو برای اداره‌ی سربازانم مشخص کردم. امیدوارم با اونا همکاری کنید.

و بعد، بدون آنکه لحظه‌ای به خود شک راه دهد، به سمت دروازه حرکت کرد. به لبه‌ی رودخانه که رسید، تکان مختصری به چوبدستیش داد و بعد، بر روی هوا به پرواز در آمد. آرام آرام به سمت آن حرکت کرد و زمانی که به آن رسید، ایستاد. نگاهی به عقب انداخت. نفس عمیقی کشید و بعد، خود را به درون آن پرتاب کرد. انفجار دیگری، شدید

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

تر از قبلی رخ داد و دروازه ناپدید شد. خشم طبیعت فروکش کرد و توفان پایان یافت. چند لحظه‌ی بعد، ماریو به سمت برادرانش بازگشت و گفت:

- ارباب دستور جدیدی دادن.

نگاهی میان آنها رد و بدل شد ولی منتظر ماندند تا او ادامه دهد.

- باید هری پاتر رو بکشیم. خودمون باید این کارو بکنیم.

رون ناراحت و عصبانی، درحال ترک کتابخانه بود. از زمانی که هری رفته بود، او و هرمیون وقت‌های آزادشان را در کتابخانه می‌گذراندند و خود را با کتاب‌هایی که به نوعی با آویز اسلیرترین مربوط بود، سرگرم می‌کردند. اما صبر رون نیز حدی داشت. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. باید خودشان دست بکار می‌شدند. استاد نورمن چند سگ را برای پیدا کردن هری بیرون فرستاده بود. و اینکار از نظر آن سه دیوانگی محض بود. روزها بود که درحال فکر کردن بر سر چگونگی فرار و رفتن پیش هری بود. ولی کارشان با اشغال وزارت خانه، تقریباً غیر ممکن شده بود. حفاظی که استاد به دور قلعه کشیده بود، اجازه‌ی خروج را به آنها نمی‌داد، مگر به دستور خود مارکوس. آنها در دام افتاده بودند و رون نیز دیگر طاقت بیکار نشستن را نداشت. به سمت سرسرای قلعه می‌رفت. هرمیون زودتر از او برای خوردن نهار رفته بود، اما ذهن رون آنقدر درگیر بود که حتی فکر غذا خوردن هم

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

نمی توانست او را آرام کند. زمانی که به آنجا رسید، جزء آخرین دانش آموزانی بود برای نهار رفته بودند. هرمیون را در سر میز گریفیندور در کنار جینی دید. خواهرش بعد از رفتن بی خبر هری، ضربه‌ی شدیدی خورده بود، اما با امیدی که استاد به او داده بود، اندکی بهبود یافته بود. خود را به آنها رساند و روبروی آن دو خود را بر روی میز پرت کرد. هرمیون و جینی، به چهره‌ی عصبانی او نگاهی کردند و بعد به یکدیگر نگاه معناداری انداختند. هرمیون، قاشق غذایش را درون بشقاب برگرداند و با صدای آرام به حدی که کسی به غیر از خودشان چیزی نشنود، گفت:

- دیگه چی شده؟ چرا اینقدر عصبانی ای؟

رون با لحنی مسخره جواب داد:

- فکر می کنی چرا اینجوریم؟ ها؟ ما باید یه کاری بکنیم. من دیگه نمی تونم همین طوری دست روی دست بذارم. ممکنه بلایی سر هری بیاد.

هرمیون با جدیت گفت:

- آقای نورمن می دونه داره چکار می کنه.

رون پوزخندی زد و گفت:

- معلومه. وقتی وزارت خونه سقوط کرد اون چکار می کرد، ها؟ شانس آوردیم بابا اون روز توی اداره نبود. وگرنه ممکن بود مثل بقیه

- بس کن.

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

جینی جمله اش را قطع کرد . ابروان خواهرش در هم رفته بود و این نشانه ی خوبی نبود .

- فکر می کنی فقط خودت نگران هری ای ؟ خیلی احمقی . ما هم مثل تو ایم اما کاری از دستمون بر نمی یاد .

رون سرش را پایین انداخت و هرمیون نیز با شرمندگی شروع به خوردن باقی مانده ی غذایش کرد . چند دقیقه جو به همان صورت سرد و خشک باقی ماند تا اینکه رون گفت :

- هیچ راهی وجود نداره که بتونیم از قلعه بریم بیرون ؟

لحن صدایش به مانند کسانی بود که آخرین تیر کمانشان را می اندازند . هرمیون آهی کشید و برای هزارمین بار در این چند روز به او گفت :

- نه . چند بار بهت بگم . فقط کسایی می تونن از قلعه بیرون برن یا بیان داخل که از یکی از بزرگای محفل اجازه داشته باشن . در غیر این صورت هیچ راهی وجود نداره .

رون حالتی به خود گرفت که هرمیون می دانست چه منظوری دارد . قبل از اینکه او سوالی پرسد ، جواب داد :

- و نمی شه دیواره رو از بین برد . تا حالا همه ی بزرگای محفل سعی کردن این کارو بکنن . اما نتونستن . تو که انتظار نداری ما بتونیم این کارو بکنیم ؟

رون از سر تاسف چشمانش را بست و سرش را بر روی میز گذاشت . خواهر و دوستش نگاهی به او کردند . هر دو می دانستند که او در نبود هری احساس تنهایی می کند . هری برای او تنها یک دوست ساده نبود . آنها بیشتر عمر شش سال گذشته یشان را در کنار

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

یکدیگر سپری کرده بودند. رون نمی توانست به این راحتی دوری هری را تحمل کند. شاید اگر به او خبر می دادند که هری مرده است، تحمل این مشکل راحت تر بود، تا آنکه هر روز در این فکر باشد که چه اتفاقی برای هری افتاده؟ یا اینکه آیا او در دردسر است یا نه. فکری به ذهنش رسید. سرش را به سرعت بالا آورد و دو دختر را غافلگیر کرد.

- نمی شه از یکی از بزرگای محفل اجازه بگیریم؟

آن دو جویری به او نگاه می کردند که گویی به یک دیوانه نگاه می کنند. جینی با لحنی که گویی آدم کودنی را خطاب قرار داده است، گفت:

- فکر می کنی بهمون اجازه می دن از قلعه بریم بیرون و دنبال هری بگردیم؟ خنگ بازی در نیار رون!

برای رون عجیب بود که چرا ذهنش به این سرعت کار می کند و ایده های جالبی می دهد. با لبخند بزرگی گفت:

- شاید لازم نباشه ازشون اجازه بگیریم.

هرمیون از روی عصبانیت مشتش را بر روی میز کوباند و توجه چند نفر را جلب کرد.

- چند بار باید بگم که بدون اجازه نمی شه. ما حتما باید

- منظورمو نفهمیدی. من می گم ما نباید خودمون ازشون اجازه بگیریم. یه نفر دیگه باید این کارو بکنه. نه ما.

حالا جینی و هرمیون با دقت به او نگاه می کردند . شاید این یک شانس بود یا یک فکر احمقانه . اما برای فهمیدن نتیجه ، باید امتحان می کردند . جینی پرسید :

- می شه دقیق تر توضیح بدی ؟

- اونا به ما اجازه نمی دن . اما به یکی از خودشون اجازه می دن . باید یه نفرو پیدا کنیم تا کمکمون کنه . یه نفر که درک کنه ما نمی تونیم بیشتر از این صبر کنیم .

هر سه نگاهی رد و بدل کردند . به نظر فکر جالبی می آمد . اما هنوز مشکلی وجود داشت . هرمیون پرسید :

- و اون یه نفر به خصوص کیه ؟

- نمی دونم . باید در این باره فکر کنیم .

از آن جلسه ی کوتاه چند روز می گذشت و حالا آنها در دیر گریفیندور جمع شده بودند تا افراد انتخاب شده را بررسی کنند . اول از همه جینی شروع کرد :

- من می گم باید از تانکس و لوپین کمک بگیریم . اونا حتما کمکمون می کنن .

هرمیون با او مخالفت کرد و گفت :

- نمی شه . استاد از وقتی که هری ناپدید شده ، نراشته اون دوتا از قلعه خارج بشن .

فکر کنم می دونسته ممکنه بلایی سر خودشون بیارن . تازه ، من از پرفسور مگ

گوناگل شنیدم که تانکس احتمالا بارداره . فکر نکنم لوپین این خطرو قبول کنه . اگه

هم قبول کنه ، استاد بهش اجازه نمی ده .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

اولین انتخاب رد شده بود . نفر بعدی خود هرمیون بود . او اندکی صبر کرد و گفت :

- من می گم پیام از دو قلوها کمک بگیریم . اونا می تونن کمکمون کنن . می تونن از بیرون دنبال هری بگردن و بهمون خبر بدن .

رون گفت :

- هرمیون ما یکی رو می خوایم تا بتونه کمکمون کنه از اینجا بریم بیرون . نه یکی رو که دنبال هری بگرده .

هرمیون با حالتی خجالت زده گفت :

- می دونم . اما فکر نمی کنم تو این اوضاع و احوال خوب باشه که ما از قلعه بریم بیرون .

رون با خشم گفت :

- من به خاطر همین شرایط که می گم باید سریع بریم دنبال هری . فکر می کنی حالا که انگلستان افتاده تو دست ولدمورت ، هری می تونه به تنهایی از خودش مراقبت کنه ؟

هرمیون سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . او نمی ترسید . اما نمی خواست خطر کند . وقتی کسانی بهتر از آنها بودند که می توانستند به هری کمک کنند ، عقل حکم می کرد که کنار بایستد و منتظر بماند . جینی لحظه ای صبر کرد و گفت :

- نظر تو چیه رون ؟

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

رون لحظه‌ای صبر کرد و بعد گفت :

- من می‌گم باید از پرفسور دامبلدور^۱ کمک بگیریم .

هرمیون سرش را بالا آورد و همچون جینی ، با تعجب به او نگاه کردند . جینی پرسید :

- منظورت چیه ؟ فکر می‌کنی کمکون می‌کنه ؟

- نمی‌دونم فهمیدین یا نه . تازگیا رفتار استاد و پرفسور خیلی تغییر کرده . غلط نکنم

اون دوتا همدیگرو دوست دارن . ما می‌تونیم پرفسور و راضی کنیم تا از آقای نورمن

اجازه‌ی خروج رو بگیره .

هرمیون لحظه‌ای در این باره فکر کرد و گفت :

- و چرا فکر می‌کنی اون کمکمون می‌کنه ؟

- این جاش دیگه کار شما دوتا ست .

لبخند رون کاملاً غافلگیر کننده بود . هرمیون و جینی نگاهی رد و بدل کردند و بعد برای

یافتن جواب به رون خیره شدند .

- هرمیون می‌تونه بحثو شروع کنه . تو نور چشمی همه‌ی معلمای قلعه‌ای فکر نکنم

پرفسور اجازه‌ی یه گپ کوچیکو بهت نده . جینی هم باید جوری نشون بده که از

رفتن هری خیلی ناراحته و باید حتماً بینتش . باید کاری کنید تا باهاتون راه بیاد .

اینجاست که می‌گم این کار خودتونه .

^۱ النّا .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

دست به سینه نشست و به آن دو اجازه داد تا در این باره فکر و مشورت کنند. کار سختی بود. به هر حال، الناز نیز یکی از بزرگترها بود و همه‌ی آنها معمولاً به یک چیز اعتقاد داشتند. اینکه بچه‌ها نمی‌توانند در این شرایط از قلعه خارج شوند. با همه‌ی این اوصاف، قبول کردند تا تلاششان را بکنند. روز بعد، هرمیون در سر کلاس تغییر چهره سعی می‌کرد خود را بیشتر به الناز نزدیک کند. او سعی می‌کرد کارهایی که الناز می‌گفت را به بهترین صورت انجام دهد تا پرفسور را مجبور به تشویق و صحبت با خود کند. کلاس که تمام شد، رون اشاره‌ای به هرمیون کرد و خود از کلاس خارج شد. بر طبق قراری که گذاشته بودند، جینی چند لحظه‌ی بعد پیدایش شد. رون به او نیز اشاره‌ای کرد و فهماند که داخل شود. حالا همه چیز بستگی به نقشی که آن دو بازی می‌کردند داشت. اگر موفق می‌شدند، کاری را کرده بودند که هیچ‌کسی انتظار آن را نداشت. ده دقیقه‌ی بعد، در کلاس باز شد و الناز با حالتی جدی از کلاس بیرون آمد. رون وقتی او را دید سرش را پایین انداخت تا چشمش به چشمان او نیفتد. الناز لحظه‌ای کنار او صبر کرد و بعد، از آنجا دور شد. رون دور شدن او را نگاه کرد و بعد، به درون اتاق پرید. هرمیون در حال آرام کردن خواهرش بود. جینی همچون ابر بهاری می‌گریست و رون نمی‌دانست آن جزئی نقشه است، یا اینکه از روی شکست است. با حالتی عصبی خود را به هرمیون رساند و پرسید:

- چی شد؟ قبول کرد؟

هرمیون با ناراحتی سرش را به سمت او چرخاند. قلب رون از کار افتاد. پس قبول نکرده بود. تمام امیدش به یکباره پر کشید. خود را بر روی نزدیکترین نیمکت پرتاب کرد و منتظر شد تا هرمیون کار را تمام کند. اما حالت چهره‌ی دختر تغییر کرد. ناراحتیش به لبخندی بزرگ تبدیل شد و گفت:

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- قبول کرد کمکمون کنه .

- چی چ چطوری ؟

هرمیون دستی به موهای جینی کشید که هنوز در حال گریستن بود و گفت :

- همش کار جینی بود . اولش که من ازش خواستم ، قبول نکرد . اما وقتی جینی اومد

تو ، جوری شروع به گریه کرد که حتی خود منم دلم براش سوخت . قبول کرد مارو

از قلعه بیرون . اما یه شرطم گذاشت

- چه شرطی

- گفت که خودشو یه نفر دیگه باید همراهمون بیان و گفت باید صبر کنیم تا خودش

خبرمون کنه .

شادی رون به حدی بود که به شروط تعیین شده کاری نداشت . از روی خوشحالی به هوا

پرید و فریادی کشید . بعد به کنار هرمیون رفت تا بتواند جینی را آرام کند .

چند روز بعد ، در روز کریسمس ، زمانی که رون و هرمیون بر سر کلاس معجون سازی

بودند ، شخصی وارد کلاس شد و به آنها گفت که پرفسور دامبلدور کارشان دارد . این قانون

جدید مدرسه بود که آنها را موظف کرده بود حتی در روز کریسمس نیز به کلاس درس

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

بروند . حالا که رفتن به بیرون از مدرسه خطرناک بود ، محفل والدین را راضی کرده بود تا دانش آموزان را از آنجا خارج نکنند و به آنها اجازه دهند آنها را برای شرایط دشوار بیرون آماده کنند . آن دو با خوشحالی وسایلشان را جمع کردند و به راه افتادند . به نزدیکی کلاس تغییر شکل که رسیدند ، جینی نیز به آنها رسید . هر سه مضطرب و نگران ، ضربه ای به در زدند و بعد از شنیدن اجازه ی ورود ، وارد شدند . در سوی دیگر کلاس ، مارکوس در حال صحبت با النا بود . آن سه زمانی که مارکوس را دیدند ، کاملاً جا خوردند . اولین چیزی که به ذهنشان رسید ، این بود که النا خواسته یشان را به مارکوس گفته است و او قصد دارد آنها را منصرف کند . اما چهره ی آن دو خندان بود . اصلاً شبیه به کسانی که قصد نصیحت کردن داشتند ، نبودند . النا ، به آنها اشاره کرد تا جلو تر بیایند و گفت :

- بیاید جلو . خبرای خوبی براتون دارم .

آنها با تردید به آن دو نزدیک و منتظر خبرهایشان شدند . مارکوس نگاهی به هر سه ی آنها کرد و گفت :

- من دو تا خبر خوب براتون دارم . اولیش اینکه که سگ های من تونستن جای هری رو پیدا کنن .

جینی با خوشحالی پرسید :

- راست می گین ؟ اونا پیدااشون کردن .

- بله . همین چند ساعت پیش تونستن محل تقریبشون پیدا کن . و خبر خوب دوم هم اینکه شما می تونید با من و پرفسور دامبلدور بیاید تا هری رو برگردونیم .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

دهان آن سه باز مانده بود . اصلاً انتظار چنین پیشنهادی را از طرف او نداشتند . شاید اگر النّا این را می گفت ، می توانستند به شنیده هایشان اعتماد کنند . اما دادن این پیشنهاد از طرف مارکوس ، بعید بود . مارکوس گفت :

- اگه خودتون هم از پرفسور نمی خواستید ، من شما رو با خودم می بردم . شما که فکر نمی کردید من بتونم به تنهایی هری رو راضی کنم تا برگرده ؟ من به شما نیاز دارم تا هری رو راضی کنید . پس اومدنتون الزامیه .

آن سه نگاهی رد و بدل کردند و بعد در دل به حماقتشان خندیدند . مارکوس ادامه داد :

- و حالا بهتره برید و آماده شید . ما شب راه می افیم . چون شب احتمال درگیر شدنمون کمتره .

هرمیون لحظه ای صبر کرد و پرسید :

- مگه قراره کجا قراره بریم ؟

مارکوس و النّا نگاهی رد و بدل کردند و مارکوس گفت :

- به لندن .

لندن . شهر تسخیر شده و پایتخت تازه ی سیاهی .

پایان